



### گره‌گشای کارها

صاحب جان تازه روز بعد، خبر شهادت رامی شنود. او می‌گوید آن روز، مقابل خانه‌شان غلغله بوده: از همکاران محمد علی گرفته تا اهالی محل، همه آمده بودند. صدای گریه و همه‌په در هم پیچیده بود و هر لحظه جمعیت بیشتر می‌شد. فرمانده اش هم همان جا درباره اش صحبت می‌کند و می‌گوید: «جرت محمد علی را هیچ کس نداشت و در عمل، یک تنه به اندازه چند نفر کار می‌کرد.» از نظر آن‌ها، اوفقط یک نیرو نبود؛ یک تکیه‌گاه بود برای مأموریت‌هایی که روی زمین می‌ماند.

محمد علی در قطعه شهدای بهشت رضا<sup>(ع)</sup> به خاک سپرده می‌شود. صاحب جان از شلوغی و ازدحامی می‌گوید که حتی برای خودش هم قابل تصور نبوده است. می‌گوید خیلی از افرادی را که آمده بودند، تا قبل از آن روز ندیده بود؛ یکی یکی جلو می‌آمدند و از محمد علی می‌گفتند. از اینکه جایی در زندگی شان گره‌ای افتاده بوده و او همان کسی بوده که بی‌ادعاً کمک کرده و آن گره را باز کرده است.



### تصویری از جسارت و مهربانی

محبوبه سرحدی

من فرصت دیدن پدرم را نداشتم، اما سال‌هاست که وصف او را از زبان دیگران شنیده‌ام و تصویری از او در ذهنم ساخته‌ام. در محله، هرکسی که از او حرف می‌زند، از جسارت و مهربانی اش می‌گوید: از مردی که در عین جدیت، دلش برای مردم و به ویژه جوان‌ترها می‌تپید. بارها شنیده‌ام که در فامیل و محله، به جوان‌ترها توجه ویژه‌ای داشته است؛ چه در رفتار، چه در تذکر و چه در همراهی. می‌گویند اگر در جمعی حاضر می‌شد و کسی سیگار در دست داشت، حضور او به اندازه‌ای اثرگذار بود که فرد، بدون هیچ تذکری، آن را خاموش می‌کرد؛ نه از ترس، بلکه از احترام.

از اطرافیانم زیاد شنیده‌ام که او نمونه‌ای از یک مرد شجاع، مسئولیت‌پذیر و خانواده‌دوست بوده است؛ انسانی که هم در زندگی شخصی و هم در مسئولیت کاری، دغدغه کمک به دیگران را داشته. برای من، همه این روایت‌ها تصویری ساخته است از پدری که هر چند هرگز او را ندیده‌ام، حضورش در زندگی مردم و اثرش بر اطرافیان‌ش هنوز زنده است. من به داشتن چنین پدری افتخار می‌کنم.



سراغش آمده و او را با خودشان به مأموریت برده بودند. صاحب جان ادامه می‌دهد: وقتی دیر کرد و به خانه نیامد، با خودم گفتم حتما رفته مأموریت. آن زمان نه تلفن ثابت داشتیم و نه تلفن همراه وجود داشت که خبری بدهی یا بگیرم.

بعداً برای این بانو تعریف کردند که مأموریت، مربوط به دستگیری یک بانداشار و توزیع‌کننده مواد مخدر در محدوده سرخس بوده است. در همان عملیات، مثل همیشه محمد علی جلوتر از همه وارد عمل می‌شود؛ بی‌آنکه تردیدی در قدم‌هایش باشد. اما این بار، اشرار مسلح بودند. شلیک می‌کنند و یک گلوله از پشت به او اصابت می‌کند؛ تیری که به قلبش می‌نشیند و همان جا، در میانه عملیات، محمد علی سرحدی به شهادت می‌رسد.

### توانست دخترمان را ببیند

خبر شهادت اما با تأخیر به صاحب جان می‌رسد؛ دو روز بعد. او در آن روزها آخرین فرزندشان را باردار بوده و به روزهای پایانی بارداری نزدیک می‌شده است. صبح روز بعد، مقابل در خانه اش می‌آیند و خبر را می‌دهند؛ خبری کوتاه و سنگین: محمد علی تیر خورده و در بیمارستان امدادی بستری است.

آن روز همه چیز در هم گره خورده بود؛ خبر مجروحیت همسر، اضطراب، درد، و انتظار. خودش می‌گوید: نمی‌دانم خودم را چطور به بیمارستان رساندم.

خیلی زود، پدر و برادرهای محمد علی هم خودشان را به بیمارستان می‌رسانند. اما شدت فشار روحی آن لحظه، همه چیز را به هم می‌ریزد. همان جا درد زایمانش شروع می‌شود. در حالی که هنوز حدود ۱۰ روز تا موعد زایمانش باقی مانده بود؛ «هنوز چند دقیقه بیشتر نبود که به بیمارستان امدادی رسیده بودم که درد زایمانم شروع شد. چون آنجا بخش زایمان نداشت، من را به بیمارستان حضرت زینب<sup>(س)</sup> بردند.»

صاحب جان از آرزوی محمد علی هم می‌گوید: آرزوی داشتن دختر بعد از سه پسر؛ «می‌گفت مطمئن است این یکی دختر است! گاهی در خانه با صدای کودکانه با دخترمان صحبت می‌کرد و آرزوی دیدن دخترمان را داشت.» همین طور هم می‌شود. دخترشان به دنیا می‌آید و اسمش را محبوبه می‌گذارند. اما محمد علی هیچ وقت دخترش را نمی‌بیند؛ نه لحظه تولدش را، نه روزهای بزرگ شدنش را.

### نفر اول در مأموریت‌ها

بنابر همین فعالیت‌ها و کمک‌ها و همان علاقه‌ای که از سال‌ها قبل در وجودش بود، سال ۱۳۶۱ وارد کمیته می‌شود. بعد از مدتی هم در بخش مبارزه با مواد مخدر که آن زمان در خیابان کفایی قرار داشت، فعالیتش را ادامه می‌دهد. صاحب جان می‌گوید: محمد علی این کار را با جان و دل دوست داشت؛ انگار همان چیزی بود که سال‌ها در ذهن به دنبالش می‌گشت. او از قبل هم بارها گفته بود دلش می‌خواهد به عنوان مأمور خدمت کند؛ درگیر کارهایی باشد که مستقیم با امنیت و آرامش مردم سروکار دارد. او از سال‌ها قبل از این هم حساسیت زیادی درباره هر نوع دخانیات و مواد مخدر داشت. به خصوص در محله خودشان که این مسائل بیشتر دیده می‌شد، هیچ وقت ساده از کنارشان نمی‌گذشت. با جوان‌هایی که درگیر مواد شده بودند، صحبت می‌کرد، پای حرف‌هایشان می‌نشست و تلاش می‌کرد منصرفشان کند؛ بی‌آنکه فقط به تذکر بسنده کند. حتی در مواردی خودش مستقیم با توزیع‌کنندگان مواد درگیر می‌شد و همین پیگیری‌ها زمینه دستگیری بسیاری از آن‌ها را فراهم می‌کرد. صاحب جان از سرنترس محمد علی هم می‌گوید: همه از جرئت و جسارتش تعریف می‌کردند. همکارانش بعداً برایش تعریف کرده بودند که در مأموریت‌ها همیشه جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد؛ بی‌آنکه ترسی در رفتارش دیده شود. ترس و خطر، برایش چیزی نبود که بتواند او را متوقف کند.

### آخرین مأموریت

مشکلش همین بود؛ اینکه فکر می‌کرد می‌تواند از پس هر کاری بر بیاید و هیچ ترسی در وجودش نبود. صاحب جان صولتی این را آرام می‌گوید. انگار دارد خودش را برای رسیدن به تلخ‌ترین بخش خاطرات آماده می‌کند؛ همان روزی که همه چیز در زندگی اش تغییر کرد. روزی که محمد علی دیگر هیچ وقت از مأموریت برنگشت. او می‌گوید: مأموریت‌ها ساعت و زمان مشخصی نداشت. هر لحظه و هر ساعتی ممکن بود مأموریتی پیش بیاید و او هم به این رفت و آمدهای ناگهانی عادت کرده بود. آخرین بار

بعد از ظهر از خانه بیرون رفت. گفته بود می‌رود تعمیرگاه تا ماشینش را تحویل بگیرد، اما همان جا دوستانش

